

حواستان کجاست؟!



لیلا خیامی

ماه رمضان همه روزه می گیرند. سحری و افطاری می خورند. از صبحانه و چای اول صبح هم خبری نیست. اما آن روز صبح در خانه ی مادر بزرگ این جوری نبود. همین باعث تعجب زهرا شد.

زهرا هنوز خواب بود که صدای فنجان های مادر بزرگ را شنید. انگار یکی داشت فنجان ها را توی سینی می چید. بعد هم صدای ریختن چای را شنید. توی دلش گفت: «عجب خوابی می بینم!» هنوز توی همین فکر بود که صدای مادر بزرگ را شنید که به دیگران چای تعارف می کرد: «بفرمایید، چایتان سرد نشود!» زهرا لبخندی زد و با خودش فکر کرد: «عجب خوابی، آن هم توی ماه رمضان! الان همه روزه اند. خبری از چای خوردن نیست.» اما انگار خبرهایی بود چون مادر بزرگ با صدای بلندتری گفت: «دهانتان را هم شیرین کنید. بفرمایید، چای را با شکلات بخورید!» زهرا دوباره با خودش گفت: «مگر می شود خواب این قدر واقعی باشد؟! او که حالا دیگر مطمئن نبود دارد خواب می بیند، با عجله چشم هایش را باز کرد. چشم که باز کرد، از در نیمه باز اتاق دید ماما و بابا و

عمو احسان توی پذیرایی کنار مادر بزرگ نشسته اند و دارند چای می خورند. مادر بزرگ هم نعلبکی قدیمی اش را دستش گرفته بود و داشت چایش را خنک می کرد. زهرا تا این وضع را دید، مثل برق گرفته ها از جایش بلند شد و داد زد: «حواستان کجاست؟! معلوم هست دارید چه کار می کنید؟! نکند یادتان رفته؟! بابا همان جور که تگه ی شکلاتی را می چپاند گوشه ی لپش، لبخندی زد و گفت: «صبح بخیر دختر گلم. کجایی؟! زهرا روسری اش را مرتب کرد و پیش آن ها رفت. ماما لبخند زنان نگاهی به زهرا انداخت و گفت: «سلام به دختر گلم!» زهرا دستپاچه نشست و به سینی چای و فنجان های نیمه خورده نگاه کرد. نچنچ کنان سرش را تکان داد و گفت: «کاش زودتر بیدار شده بودم، همان موقع که صدای فنجان ها را شنیدم!» عمو احسان شکلاتی از توی قندان برداشت. آن را سمت زهرا گرفت و گفت: «نگران نباش! مادر بزرگ کلی چای دم کرده. برای تو هم چای توی قوری هست. حالا بیا دهانت را شیرین کن.» زهرا که انگار صبرش تمام شده بود، بلند شد. وسط اتاق ایستاد و گفت: «دهانم را شیرین کنم؟! مگر

ماه رمضان کسی صبح چای می خورد، آن هم با شکلات؟! چرا همه امروز روزه تان را خوردید؟!» مادر بزرگ تا حرف های زهرا را شنید، قهقهه زد زیر خنده. ماما و بابا هم این طور. عمو احسان هم با تعجب کله ی کچلش را خاراند و لبخند زنان به زهرا نگاه کرد. بعد همان طور که با دست دیگرش شکلات را سمت زهرا گرفته بود گفت: «عید شد زهرا جان! مگر نفهمیدی؟! زهرا هاچ و واج به دور و برش نگاه کرد و گفت: «یعنی چه؟!» ماما بلند شد. زهرا را بغل کرد و گفت: «یعنی ماه رمضان تمام شد. امروز اول صبح اعلام کردند عید شده. ما هم روزه نگر فتم. الان هم عید است و داریم با شکلات عید دهانمان را شیرین می کنیم.» زهرا که تازه فهمیده بود چه خبر است، زد زیر خنده و همان طور که شکلات کاکائویی بزرگ را از عمو احسان می گرفت گفت: «پس که این طور! چرا زودتر نگفتید؟! پس عید است. عید شده!» بعد هم با عجله قندان پر از شکلات را برداشت و به همه تعارف کرد و گفت: «بفرمایید، دوباره دهانتان را شیرین کنید! عیدتان مبارک، عیدتان مبارک!»